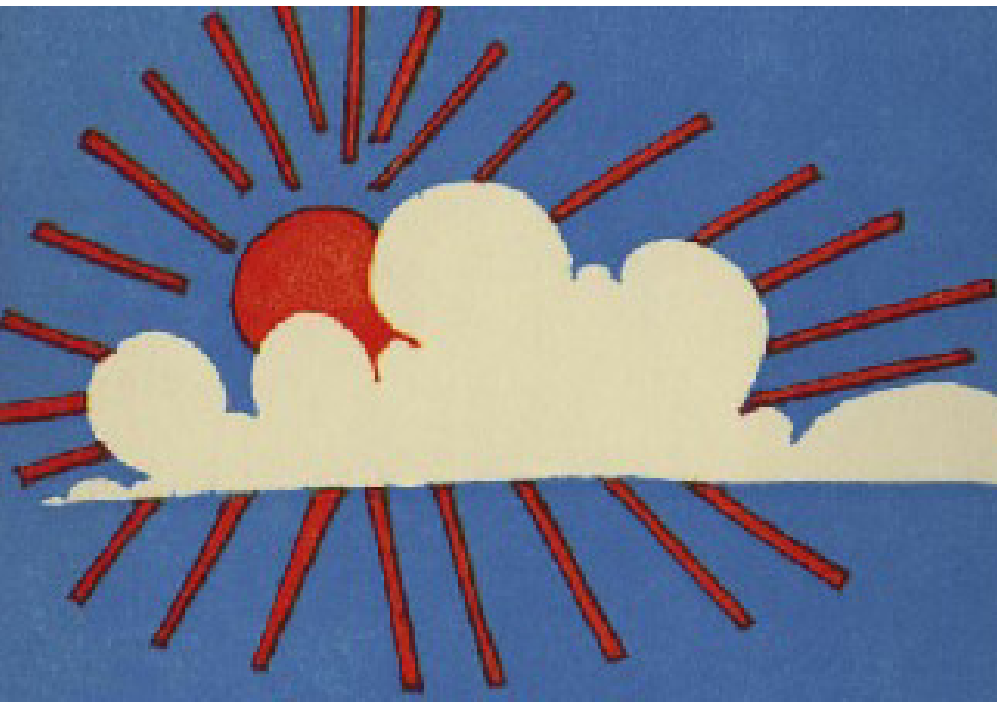


# فرق

شماره ۱ سال چهارم





خدایا این اطفال دُر دانه اند و آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

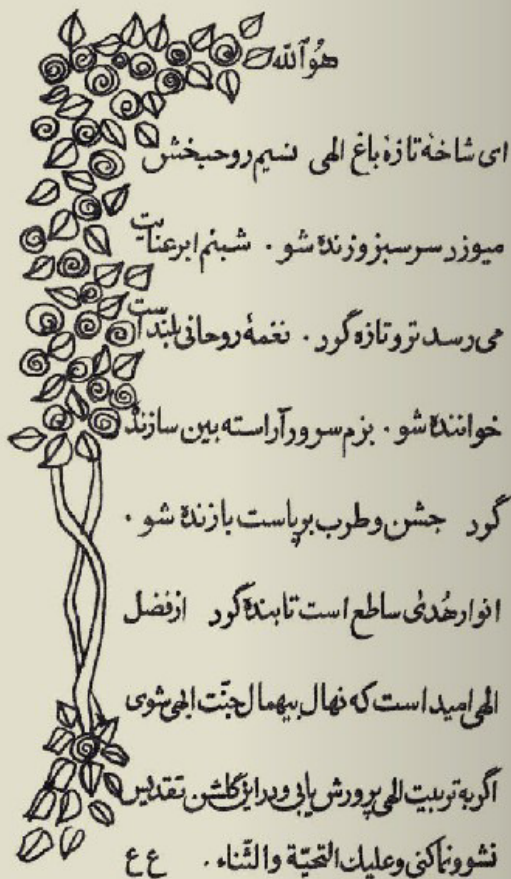
# ورقا

فشرتی مخصوص فونها لان  
زیر نظر: هیئت ملی نشریه فونها لان بهائیان

شماره اول - سال چهارم

۳۷ -

۱۳۱۱



کم کم احساس می کردم که دیگر کاری ندارم بکنم ، به همین جهت ناراحت  
بودم . تا یک روز ناگهان بیارم آمد که وظیفه بسیار مهمی پرورش دارم  
و تصمیم گرفتم که آن را به بهترین شکل انجام دهم .

\*

آن روز صبح وقتی سعید وارد انبار شد ، دهانش از تعجب باز ماند  
هاپی و پیشی و موشی هم همین طور . سعید فریاد زد : « چه گل های قشنگی !  
بیچه ها مثل اینکه دیشب از آسمان گل باریده ! » راستی هم همین طور بود  
آخر همه جا غرق در گل شده بود ، شاخه های گل قرمز و سفید و صورتی  
همه جا به چشم می خوردند و عطر آنها همه جا را پر کرده و منظره انبار یکباره  
عوض شده بود ، پیشی از خوشحالی جست و خیز می کرد ، هاپی رمش را  
تکان می داد و گل ها را بوی کرد .

بعد از مدتی تازه همه به فکر افتادند که این همه گل از کجا آمده ! من  
گفتم : « مگر نمی دانید که امروز جشن گل است ؟ من این گلها را برای  
شما آورده ام ، اینها فقط چند تا گل هستند ولی بیرون همه جا پر از گل  
و سبزه و شکوفه است . . سعید پرسید : « چرا امروز ؟ » گفتم : « سالها  
پیش خوش رنگ ترین و خوشبو ترین گل دنیا در این روز روئید از آن توقع  
هر ساله این روز را جشن گل می گیرند . درباره زیبایی دنیا و جشن گل  
خیلی صحبت کردیم و بعد از آن قرار گذاشتیم که فردا صبح از انبار



دوستان عزیزم الله الهی

قبل از هر چیز سال نو مبارک !

حتماً عید خوبی را گذرانده اید و حالام مثل گل های بهاری شاد و خوش  
و سر حال هستید . روزهای عید به من و دوستانهای تازه ام خوش  
گذشت ، بیشتر اوقات در انبار با هم بازی می کردیم و بعد از بازی سعید  
ما را تنهای گذاشت و به اصرار ما نش مشغول درس و مشق عید  
می شده با پی مرتب غمی زد : « وای خدای من امان از دست این ماماها  
سخت گیر ! »

بگذریم ، روزهای عید نوروز هم مثل روزهای دیگر گذشت و من

بیرون برویم و در هوای بهار گردشی بکنیم .

فردای آنروز پیشی از صبح زود بیدار شده بود و مشغول ترو تیز کردن خودش بود و با کمال دقت باز با نش رست و پاور مش را می لیسید و تمیزی می کرد . هاپی هم خواست خودش را توی آب باران شب قبل بشوید ولی بدتر گلی شد و کئی از رستش خندیدیم اتفاقاً سعید هم آمد و گفت که روستش مریم ما را برای عید رضوان به خانه دعوت کرده . خوشحال شدیم و گفتیم چه بهتر و بعد دسته جمعی به خانه مریم که یک باغ بزرگ بود رفتیم . بچه های زیادی آنجا بودند و ما را که دیدند خوشحال شدند . البته بعضی از بچه ها اول از هاپی و پیشی و موشی ترسیدند ولی بزودی با آنها دوست شدند . باغ پر از درخت بود ، درختها تازه جوانه کرده بودند و همه سبز سبز بودند .

من که مدت ها در انبار بودم و کمتر بیرون می آمدم حالا از نماشای این همه زیبایی سیرنی شدم ، کمی پرواز کردم و روی شاخه درختها نشستم از آن بالا بچه ها را میدیدم که شوغالی براه انداخته اند . باغ هوای تازه ای داشت مثل این که درختها هم آنروز را جشن گرفته بودند و من افسوس آنروزها را می خوردم که در انبار نشسته بودم و از این دنیای بزرگ و زیبا دور بودم . هاپی و پیشی و موشی نقل مجلس شده بودند . از اینطرف به آنطرف می دویدند با همه بازی می کردند و همه طعمی خندانند . موشی

از اینکه سوار روش بچه ها بشور چه کیفی می کرد ! گاهی هم می رفت توی یقه بچه ها و قلقلکشان میداد ! هاپی با چند نفر دیگر فوتبال بازی می کردند توپشان یک گلوله پارچه ای بود و بعضی وقتها هاپی شیطانی ش گل می کرد توپ را با راندنش می گرفت و پارای گذاشت به فرار و همه تیم به دنبالش ! تازه آخر سر هم می گفت : « وای خدای من امان از دست این بچه های توپ نندیده ! » یکبار هم پیشی را سوار تاب کردند . اول آرام بود ولی وقتی تابش دارند ترسید . خودش را محکم به تاب چسباند و بالاخره وقتی تاب بالا رفت آنرا رها کرد و جست ز روی یک شاخه نازک که شاخه شکست و افتاد روی زمین و بعد وحشت زده پا گذاشت به فرار ، بچه ها دلشان را گرفته بودند و حالانقدر وکی میخندند ! پیشی یکی دو ساعتی پیدایش نبود ولی بعد آمد و سر روای نشست ولی خجالت می کشید پائین بیاید و بالاخره با اصرار بچه ها آمد و دوباره مشغول بازی شد .

جای شما خالی تا عصر بازی کردیم . چه روز خوبی اعصر موقع خدا حافظی مریم به هوکس یک شاخه گل هدیه دار .

وقتی بچه ها فهمیدند که من برای شما نامه می نویسم گفتند که از طرف همه آنها به شما تبریک بگویم و مریم یک شاخه گل هم به شما هدیه کرد

به امید دیدار «ورقا»

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ فویز صهبایا

حکمی حس کردند که اتفاقاً در این باغ خواهد افتاد ، چون همه چیز تشنگتر از همیشه بود و بوی تازگی و عطر خوشبوئی در هوا پیچیده بود و باغ نجیبیه مثل بهشت شده بود ، شاید دلیلش این بود که مهمانان واقعه دنیا در آنجا اتفاق افتاد . آن روز وقتی گلها و جوهر حضرت بهاء الله را در باغ نجیبیه حس کردند تازه توانستند بفهمند که همه آن تغییرات عجیب برای چه بوده . این روز بسیار مبارک است چون حضرت بهاء الله در این روز اظهار امر فرمودند و تمام مردم را به دوستی و محبت دعوت کردند و به همه فرمودند :

«ای اهل عالم سرا پرده یکانگی بلند شد به چشم بیگانگان یکدیگر را مبینید همه باریک دارید و برگ یک شاخسار»

وقتی که سبزه های تازه و گلها و درختهای تشنگ این پیام مبارک را شنیدند خیلی خوشحال شدند ، نه فقط گلهای باغ نجیبیه بلکه تمام گلهای جهان خوشحال بودند . آخر آن روز عید بود «عید گل» ولی در باغ نجیبیه شادی و جشن بزرگتری برپا بود . افتخار صهی نصیب این باغ شده بود چون جمال مبارک آن باغ در رضوان یعنی بهشت خوانده بودند

هر سال بهائیان سراسر دنیا ۱۲ روز اول اردیبهشت را بعنوان عید جشن عید خورشید می گیرند به یاد روزهایی که جمال مبارک با همه خانواده



باغ رضوان

نجیبیه اسم باغی بود در نزدیکی بغداد . این باغ مثل همه باغ های دیگر دنیا در بهار خیلی تشنگ می شد ، تمام درختها شکوفه می کردند و گلهای رنگارنگ و نر و تازه از همه جای آن می روید . تقریباً ۱۱۰ سال پیش وقتی که درست ۳۱ روز از شروع فصل بهار می گذشت صبح زور قبل از طلوع آفتاب که درختها و گلها تشنگ از خواب شب بیدار شدند



الزنو و الفونسو

« دنیا را بشناسیم »

برای آن تابستان چه نقشه‌هایی کشیده بودم . رفتن به قشنگترین شهر دنیا (نازار) ، گرفتن ماهی‌های درشت و شیطانی که از دست آدم لیزی خوردند و بالاخره دیدن ماهی‌گیری‌هایی که مثل زنهارامون می پوشند . اما وقتی خبر شدیم که برایمان مهمان می آید ، همه این نقشه‌ها نقش بر آب شد .

حدس بزیند مهمان کی بود . دوست اسپانیایی پدرم با پسر از خور راضی و یکی بیکدانه اش که برای دیدن کشور ما به « پرتغال » می آمدند ، اولین بار که دیدمش می خواستم چنان گوشش را بکشم که دیگر هوس مسافرت نکنند . اما مگر می شد ؟ پدرم می گفت : پرتغالیها آدمهای خونگری هستند یکدفعه هم گفته بود آدمهای متواضعی هستند اما معنیش را نفهمیدم خوب به من حق بدهید که تصمیم گرفتم چنگ با بعد از شام شروع کنم .

که گذشت آلفردو بهترین دوست من شد . وقتی برای دیدن کنده پوست درختهای بلوط که موقع رسیدن بوری رفتیم ، با هم « زن کیشوت » بازی می کردیم .

وسطهای تابستان با پدرهایمان به بندر آورو رفتیم . مسابقه در بهترین رماغم هم همانموقع شروع شده بود . مقام ساحل پراز قایقهای رنگارنگ با رماغه‌های قشنگ بود . یکی از این قایقها شکل پسری را داشت که خیلی به آلفردو شبیه بود . دیگری شکل ماهی بود آن یکی هم مثل گاو . قایقهای دیگری هم در دریا مشغول کنندن یک فرع گیاه دریایی بودند و آنها را وقتی با چنگکهای آهنی و سنگینی از ته دریا می کنند کنار ساحل می گذاشتند . کمی جلوتر قدم به قدم حوضچه‌هایی بود که پراز نعلک بودند .

حالا دیگر از اینکه آلفردو به اسپانیا برگردد خیلی ناراحت بودم آخر تابستان با آلفردو و عزیز به شهر ویلا فرانکاره رفتیم . خیالها پراز گل و کاغذهای رنگی بود . من و آلفردو تقریباً صد ترفه تواندیم وسط شهر هم گا و باها را دیدیم

بالاخره آخر تابستان رسید . راستش را بخواهید وقتی آلفردو می رفت گریه ام گرفته بود و حالا در فکر تابستان دیگر هستم که قرار با پدرم به اسپانیا برویم . از : مهرا و همون

در باغ رضوان بودند . یکی از همراهان حضرت بهاء الله که در آن ۱۲ روز تاریخی در باغ رضوان بوده اینطور تعریف کرده :

هر روز صبح باغبانها گل‌های زیاری می چیدند در میان سبزه‌ها فراری دادند بطوری که وقتی جمال مبارک با دوستانشان برای خوردن چای می آمدند همه جا پراز گل بود . آن روز حضرت بهاء الله خیلی مسرور بودند ، تا شب در میان باغ قدم می زدند و دعای کردند چه روز مبارکی بود .

حضرت عبدالبهاء فرموده اند که در عید رضوان همه بهائیات باید خوشحال باشند و بجا طرابین عید مبارک باید مناجات بخوانند و شکرگزاری کنند .

حضرت عبدالبهاء خودشان همیشه در عید رضوان بسیار خوشحال بودند قشنگترین لباسهای خور را می پوشیدند و همراه با دوستان هر یک دسته‌های گل در دست گرفته و در حالی که به آرامی حرکت می کردند در حال خواندن مناجات به زیارت روضه مبارکه می رفتند حضرت عبدالبهاء همیشه می فرمودند که بالاخره روزی خواهد رسید که تمام مردم روی زمین در عید اعظم رضوان به یکدیگر هدیه خواهند داد . زندگی کردن به امید آن روز خیلی شیرین است .

از : بهروز آفاق

خودش را اینطور معرفی کرد : بنده آلفردو

من هم با خنده ای که به زور روی لبهایم سبزی شد گفتم : خیلی خوشحالم بنده آلفونسو سر سفره وقتی مادرم شام را که بیشتر ماهی بود آورد و ماغش را گرفته بود و غذای خوردن انگار که دوامی خورد .

فودای آنروز تمام موند بگور شهری که مادر آن زندگی می کنیم راز پریا گذاشتیم و آلفردو با تمسخر تمام خانه‌های سفید شده را یکی یکی از زیر چشم گذراند . هفته بعد به لیسبون رفتیم . از قصر سن ژرژ و برج بلر گرفته تا کارخانه ای که کشتی‌های خیلی خیلی بزرگتر از کشتی‌های کاغذی مای ساختیم را دیدیم . با دم رفت که بگویم موزه کالسکه‌های سلطنتی را دیدیم . اما وقتی از لیسبون برگشتیم اتفاق افتاد که فهمیدم آلفردو زیار هم بیچ لوس ویدی نیست . یک شب آلفردو اجازه گرفت تا یک نغایش بازی کند و گفت که اسم آن « زن کیشوت » است که یکی از مهمانها نوشته . راستش خیلی قشنگ بازی کرد . یک چوب بلند یکدستش گرفته بود و از سینی غذاها بجای سپر استفاده می کرد . واقعا که خیلی خندیدیم . از آن به بعد او را بجایها که خوردیم خیلی دوست داشتیم می بودم . مثلاً مسابقه گا و بازی در میدان شهر . آلفردو در حالی که به گا و که شاخهایش را با کهنه ای بسته بودند نگاه می کرد گفت :

تازه فهمیدم که اسپانیاییها و پرتغالیها با هم فرق دارند . دو سه هفته ای



## «دسراه»

داستان دیانت بهائی ۱۲

بر اساس تاریخ نبیل

دسراه همه سواران با حضرت اعلیٰ با کمال احترام رفتاری کردند و بر طبق دستورات ایشان عمل می نمودند. بنا به اراده حضرت اعلیٰ سه شب در کاشان توقف نمودند و بعد دوباره به راه افتادند تا بقریه کلین رسیدند در راه کوهی سرسبز برای حضرت اعلیٰ چادر زدند، اطراف چادر درختان سبز و خرم باغها سر برافراشته بودند و آواز پرندگان و صدای چشمه ساران از هر طرف به گوش می رسید. در این محل دو هفته توقف نمودند تا اینکه نامه ای

۱۳

از محمد شاه رسید، او در این نامه ذکر کرده بود اگر چه نهایت اشتیاقاً به ملاقات شما داشتم ولی چون سفری در پیش دارم این ملاقات به تأخیری افتد. دستور دارم که شمارا به ماکو ببرند و با نهایت احترام از شما پذیرائی نمایند تا اینکه پس از مراجعت از سفر با شما ملاقات کنم.

بدون شك حاجی میرزا آقاسی باعث صدور این دستور بود، چون او بشدت از این موضوع ترس داشت که پس از اینکه محمد شاه با حضرت اعلیٰ ملاقات کند شیفته و مجذوب گفتار ایشان گردد و به این ترتیب مقام و قدرت او از دستش بیرون بیاید.

اما او نمی دانست که با این کار بزرگترین خیانتها را به شاه و به کشوری کند. مدت کوتاهی نگذشته بود که حاجی میرزا آقاسی به جزای رفتار خودش رسید و ثروت و شهرت و مقام خودش را از دست داد و با کمال بیچارگی و بیچارگی و فقر در گوشه ای جان سپرد.

اما حضرت باب با ما مورین به طرف تبریز به راه افتادند. حال اخیر ظهور جدید در همه ایران پیچیده بود و در هر گوشه و کنار عده ای به حضرت اعلیٰ ایمان آورده بودند. بسیاری از آنها در راه خود با حضرت اعلیٰ می رساندند تا مراتب جاننازی و نذاکادی خودشان را به ایشان ثابت کنند حتی عده ای از مردم زنجان در نیمه شبی که

۱۴

همه ما مورین در خواب بودند خود را به حضرت اعلیٰ رساندند و گفتند که الان همه نگاهبانان در خواب هستند و ما برای همراهی شما به هر جا که بخواهید آماده ایم و هر دستوری که بفرمائید اجرا خواهد کرد. ولی حضرت اعلیٰ به آنها فرمودند که با ما مورین به ماکو خواهند رفت و به آنها اطمینان دادند که این ها همه خواست خداوند است و آنها نباید کاری برخلاف خواست خداوند انجام دهند و قوی خبر ورود حضرت اعلیٰ به پیروانشان در تبریز رسید برای استقبال و زیارت ایشان از شهر خارج شدند ولی ما مورین جدیدی که برای نگهبانی انتخاب شده بودند اجازه نمی دادند که آنها خودشان

به حضرت اعلیٰ برسند ولی از این میان جوانی خودش را به محافظین حضرت اعلیٰ رسانید و من یکی از آنها را گرفت و گریه کتان التماس کرد تا به او اجازه دهند حضرت اعلیٰ را زیارت کنند ما مورین که حال او را دیدند اجازه دادند. همین که حضرت اعلیٰ دید از شاری فریاد کشید و در مقابل اسب ایشان به خاک افتاد حضرت اعلیٰ از اسب پیاده شدند او را در آغوش گرفتند و او را شکم پاک کردند. مثل اینکه مردم آن روزگار در خواب بودند و گریه مثل این جوان ساعتها می دیدند و التماس می کردند. مثل جناب قدوس هفته ها پیاده راه می رفتند مثل ملا حسین شهرها را زیارت

۱۵

می گذاشتند. شاید یک لحظه حضرت اعلیٰ را ملاقات می کردند و بعد جان خودشان را در راه ایشان فدا می ساختند.

\* \* \*

در آن زمان رئیس قلعه ماکو سردی بود بنام علی خان ماکوئی. حاجی میرزا آقاسی فکری کرد فرستادن حضرت اعلیٰ به قلعه ماکو که یکی از دور افتاده ترین نقاط ایران بود. سبب خواهد شد که پیروان حضرت اعلیٰ یکی برآیند. شوند و امر ایشان فراموش خواهد شد. اما او نمی دانست که خداوند امر خودش را حفظ خواهد کرد و نمی دانست که پیروان حضرت اعلیٰ بر درترین تپه های ایران آتشی افروخته اند و این آتش هزاران نفر را که از تاریکی جهل و نادانی بتنگ آمده اند بسوی خود خوانده است و حال آنها رسته رسته خواهند آمد و هیچکس نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرد نه سربازان و نه کوه ها و فراموش کرده بور همان حرازی که در زمان حضرت محمد قلب سنگ و سخت اعراب و وحشی را نرم می کرد قلب علی خان ماکوئی را نیز نرم خواهد نمود و این چیزی بود که بزودی اتفاق می افتاد.

تا تمام

از فریبز صهبای

۱۶

مزامه را بکند تا گلها رشد کنند. آتش فشانهای روشن را که برای پختن غذا از آنها استفاده می کند پاک کند. و با جابجایی کردن صندلیش در روز چهارم و سه با غروب خورشید را تماشا کند. یک روز در ستاره او یک اتفاق مهم افتاد در آنجا یک گل زیبا روید که چهارتا خار هم داشت او آنقدر از این گل خوشش آمد که همه کاری برای او کرد. ولی این گل از اول او را با خود پسندی و بدگمانی آزرده بود تا آنجا که روزی شازده کوچولو از ستاره خودش رفت و او بدنبال روست از ستاره ای به ستاره دیگر رفت و در هر کدام از این ستاره ها آدمی دید. ولی همه آدم بزرگ بودند. او آنها را دید و گفت « راستی که این آدمهای بزرگ خیلی عجیبند شما هیچ سینه اند که چرا گلها خاکی سازند؟ این را شازده کوچولو می داند و خیلی چیزها دیگر راجع به زندگی را می داند او حتی می داند ما بعد از مرگ به کجا می رویم »

شازده کوچولو - آنتوان سن تگزوپری  
انتشارات امیرکبیر - ۶۰ ریال

این کتاب و خیلی کتابهای خوب دیگر در کتابخانه و در قفسه باغ تزه منتظر شما هستند تا روزهای سه شنبه و پنجشنبه ۴ تا ۱۰ بعد ظهر و روزهای جمعه ۱۰ تا ۱۳ بیایید و با آنها آشنا شوید.



کتابهای خوب

یک نفر دنبال شمای گردد. یک نفر دنبال دوست می گردد او یک نفر را می خواهد که آدم بزرگ نباشد. ستاره ها را نگاه کنید. هیچ سینه اند در هر کدام از این ستاره ها کسی هست. یکی از آنها را می شناسم اسمش شازده کوچولو است. دلم می خواست می گفتم:

« یکی بود یکی نبود. یک وقتی شازده کوچولوئی بود که در سیاره ای منزل داشت، سیاره ای که یک خورده از خودش بزرگتر بود و این شازده کوچولو احتیاج بیک رفیق داشت » ستاره شازده کوچولو کمی از یک خانه معمولی بزرگتر بود و کار او در آنجا این بود که در آنجا



و سرانجام خودش را دید که در هوا به پرواز در آمده و از خوشحالی فریاد زد: « من می توانم پرواز کنم » و نزدیک بود جفری را فراموش کند که بسرعت به طرف لانه برادرهاش پرواز کرد.




برادرهاش گفتند « نگاه کن »

این پیتراست که دارد پرواز می کند بیاید با او بازی کنیم « پیترا فریاد زد، حالا وقتش نیست باید به جفری کمک کنیم، در یک لحظه سه برادرش پرواز کردند که بودند و حیوانات دیگر را خبر کردند. طولی نگذشت که همه حیوانات جمع شدند و به سراغ جفری بیچاره رفتند.


از: فرانک ویکنز  
شهاب رحمانی  
تنظیم برای ورقه  
فوار فرهمندپور

## پرواز پیترا


« قسمت دوم »




در این موقع پیترا که پشت سنگی پنهان شده بود صد از او: « من اینجا هستم، ولی جفری، نمی توانست صدای او را بشنود پیترا ز پشت سنگ بیرون آمد و تا گهان فهمید چه اتفاقی افتاده و به خودش گفت « ای داد... من باید بروم و کمک بیاورم، و شروع به دویدن کرد و همین طوری دوید با لهایش را تکان می داد تا سرعتش زیاد شود... »




د تند تر



شد



د تند تر



د تند تر



حلزون و مار و بقیه حیوا کردند که محکتر .... و بنا بر این همگی  
محکم اورا کشیدند و محکم و محکم تر و محکم تر .... تا ....



« پوپ! » سر جغری بیرون آمد ولی چه  
فکری کنید؟ از بس اورا محکم کشیدند گردنش کش آمد و درست به  
اندازه یک زرافه معمولی شده بود جغری خیلی خوشحال بود و سرش را پایش کرد که  
پیترا ببیند.



فیل ها و شیرها و میمونها و  
خرگوشها و حلزونها و ببرها و مارها همگی بهم کمک کردند تا اورا بیرون  
بکشند.

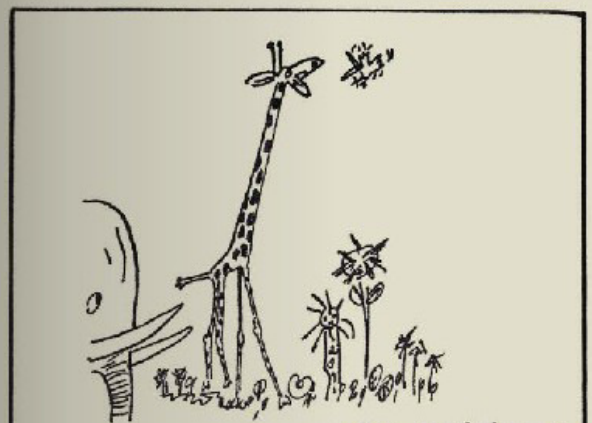


فیل خرنا سه کشید که محکتر شیرها و ببرها غریبند که محکتر  
میمونها و خرگوشها جیغ و داد کردند که محکتر.



سنگدشت موسیقی نهمت چهارم

بعد حضرت مسیح ظهور کردند و تمام اروپا کم مسیحی شدند  
موسیقی به کلیساها وارد شد. این موسیقی را موسیقی کلیسایی گویند  
تقریباً همه آهنگ سازان بزرگ که بعدها در اروپا به وجود آمدند یا  
کارشان را در کلیسا شروع کردند، یا چندین آهنگ کلیسایی ساختند و  
این به پیشرفت موسیقی کلیسایی که حالا به موسیقی جهانی معروف است  
کمک زیادی کرد. پس از این آهنگسازان بسیار بزرگی در اروپا به وجود  
آمدند و هر کدام نوع تازه ای از موسیقی ساختند. پس از دیانته مسیح  
حضرت محمد در عربستان ظهور کردند. در آن زمان عربها یک  
عده آدم بیابان گرد بودند، موسیقی هم نزد آنان چیزی برای خوشگذرانی  
بود بهمین دلیل حضرت محمد موسیقی را بداندانستند و البته منظور حضرت  
محمد آن نوع موسیقی بود که عربهای شناختند و گرنه همه شما شنیده اید



اما صدای کوچکی از آسمان گفت:

« برای اینکه مرا ببینی باید به بالا نگاه کنی، جغری با خوشحالی فریاد زد  
« پیترا! قوی توانی پرواز کنی؟ » پرنده کوچولو خندید که « بله حالا من درست  
مثل پرنده های دیگر هستم و تو مثل زرافه های دیگر، جغری که این را  
شنید، غمگین شد و گفت: « یعنی من دیگر نمی توانم تو را ببینم؟ »  
پیترا گفت: « چرا نتوانی من هر روز پرواز خواهم کرد تا تو را به بینم و تمام روز  
با هم بازی کنیم و دوست باشیم » و باخند گفت:  
ولی دیگر فایده باشک بازی پس است »

« پایان »

که اذان را با چه آواز شنگی می خوانند .

درباره موسیقی حضرت عبدالبهاء می فرمایند : «نوازی موسیقی و نغمات فلوت  
میخیزد به راحیات می بخشد و لکن نفوس منہمک در شهوات را بسوی هوی  
و هوس می کشاند» اگر قلبی پاک باشد موسیقی آنرا قوی می کند و به آن  
زندگی می بخشد اما اگر پرازدبی باشد موسیقی آنرا به طرف بدی و هوی و  
هوس می کشاند . عربهای زمان حضرت محمد قلبی بد و پراز کینه داشتند  
و موسیقی آنرا بدتری کرد بهمین دلیل حضرت محمد فرمودند که موسیقی  
برای آن ها بد است .

حضرت عبدالبهاء خبلی از موسیقی لذت می برند در لوحی می فرمایند :  
«جمیع اشیا ، پاک و طاهر مورد پسند است . مثلاً آب خالص مقبول طبع آ  
هوای پاک مطلوب است . پس چون هوشی طاهر مورد پسند و خوش آیند است  
صوت خوش نیز بسیار خوش آیند است و مایه ایسا طخاطومی گردد .»  
و همچنین می فرمایند : «موسیقی یکی از مهم ترین هنرهاست و تأثیرش در  
دروغ انسان دارد» درباره تأثیر موسیقی در پیچه های فرمایند : «موسیقی  
تأثیرش بدی در قلوب اطفال ایجاد می کند . زیرا قلوبشان پاک و بی آلائی است  
و نغمات موسیقی در آن تأثیرش بدید دارد و استعدادها ی نهفته ای که در  
قلوبشان به ورپچه نهاده شده از طریق موسیقی ظهور و بروز می نماید»  
و قتی به سخنان حضرت عبدالبهاء فکر کنیم بی می بریم که موسیقی تأثیر زیاد

فامیل سازهای زهی است ، سازهایی مثل ویلون که صدائی مثل صدای  
پرند ه ها دارند ، جای این فامیل در جلوب ارکستر است .  
یک فامیل ، فامیل سازهای باری است مثل شیپور که برای نواختن آنها  
باید در داخلشان فوت کرد .

سازهای باری در پشت زهی ها هستند . یکی از فامیل های ارکستر  
فامیل سازهای ضربی مثل طبل است که آنها را قبلاً تعریف کرده ام  
ضربها در عقب ارکستر قرار دارند و مثل قلب ارکستر تاپ تاپ می کنند  
و قتی خوب به یک سنغنی گوش بدهید از صدا ها چیزهایی در مغزتان می زیند  
که در حقیقت معنی آن آهنگ است . آهنگ سازها برای نشان دادن  
هر چیز از صدائی استفاده می کنند . مثلاً برای فصل بهار یک آهنگ  
تندی سازند که حتماً در آن ویلون و فلوت هست ، فلوت صدای  
بلبل و از ویلون صدای جوی آب یا صدای نسیم در نظر شما مجسم  
می شود و به این ترتیب شما آهنگ را می فهمید . از این بعد هر وقت  
یک آهنگ شنیدید خوب گوش کنید می بینید که خیلی راحت هر  
فامیل را می توانید تشخیص دهید و اگر بیشتر گوش بدهید معنی  
آهنگ را هم خواهید فهمید

در انسان می کند . و بهمین دلیل همیشه مورد توجه مردم بوده  
به انداز ای پیشرفت کرده است که در حال حاضر در هر مملکتی عده زیادی  
به عنوان موسیقیدان و نوازنده کاری کنند . این نوازنده ها در شرق بیشتر  
به موسیقی ملی یا موسیقی سنتی توجه دارند . ولی در امریکا و اروپا بیشتر  
توجه به موسیقی جهانی است . موسیقی سنتی ایران یا موسیقی ملی  
ایران را همه شنیده ایم ، سازهایی مثل تار و کاماچه و تنبک و سنتور  
که حتماً همه دیده اید در آن بکاری روند و معمولاً با آواز همراه است  
شعرهای این آوازها هم از آواز زیبای شعرائی مثل سعدی و حافظ است  
موسیقی ایرانی شبیه آهنگ های هیچ مملکت دیگری نیست به همین دلیل  
به آن ملی می گویند . اما موسیقی جهانی ، موسیقی است که سبک آن در همه جا  
تقریباً یکی است . البته وقتی آهنگ سازهای ایرانی از این نوع آهنگ می سازند  
و قتی ما آن را می شنویم برابیان آشنا است . مثلاً گاهی در آن قسمتی از یک  
آهنگ معروف ایرانی شنیده می شود .

برای نواختن بعضی از این آهنگها ، عده زیادی نوازنده لازم است ، مثلاً  
۴۰ یا ۵۰ نفر به این آهنگها سنغنی می گویند ، و قتی همه نوازنده ها جمع شوند  
به آنها هیئت ارکستری گویند . و قتی یک ارکستر آهنگی را بنزدند که از نوع سنغنی  
باشد به آن ارکستر سنغنی می گویند . شاید ندانید که در یک ارکستر سنغنی  
هر چند سازها هم فامیل هستند و هر فامیل برای خودش جانی دارد . فامیل

### «تیکو» و بالهای طلائی

#### ازلؤلویونی

در سالهای پیش پرند ه کوچکی را می شناختم که اسمش «تیکو» بود  
گاه به گاه نرزمی آمد و روی شانه ام می نشست و از گلها ، گیاهان  
و درختان بلند برایم حرف می زد .

یک روز هم «تیکو» این قصه را تعریف کرد قصه خودش را :

درست نمی دانم چطور این اتفاق افتاد ، ولی وقتی من خیلی کوچک بودم  
بال نداشتم اما مثل همه پرند ه ها آوازی خواندم و همه آرزوهایم





مثل آنها بود ولی بنی توانستم پرواز کنم - خوشبختانه دوستانم با من خیلی مهربان بودند - هر روز از این درخت به آن درخت می پریدم و غروب که می شد بر ایم نوت و میوه های خوشمزه ای را که از بلند شاخه ها چیدم - بورد می آوردند با وجود این همیشه از خود می پرسیدم « چرا من نمی توانم مثل بقیه پرند ها پرواز کنم ؟ چرا من نباید بتوانم مثل آنها آن بالا های آسمان آبی از روی دهکده ها و نیک درختان بپریم ؟ » و همیشه خواب می دیدم که بال های طلائی توی داشتم که می توانستند مرا از روی کوه های پر برف به دور دستها پرواز دهند -

تا اینکه یک شب تابستان با صدای از خواب بیدارم - پرند عجیبی به درختندگی رو اید پشت سرم ایستاده بود - گفت: « من پرند آرزوها هستم بگو چه آرزوی داری تا بایت عملی کنم » آنوقت بیاد رویام افتادم و با تمام وجود آرزو کردم یک جفت بال طلائی داشتم - ناگهان برقی زده شد و یک جفت بال در پشت خورم احساس کردم - بال های به رنگ طلا که در زیر نور ماه می درخشید و دیگر هر چه نگاه کردم پرند آرزو را ندیدم به آوای بال هایم را بر هم زدم و به پرواز در آمدم - آنقدر بالا رفتم که بلندتر از درخت ها زبر پایم بود - بوته های گل مثل نقش های پراکنده در روی زمین بودند و رودخانه مثل طوق نقره ای دور مرغزار در گرفته بود خیلی خوشگله بودم و تمام روز را پریدم ، اما وقتی دوستانم مرا دیدند که با افتخار از آن

بالاها پائین می آیم با اخم و ناراحتی گفتند: « حالا تو با آن بال های طلائی خیالی کنی از ما خیلی بهتر هستی ؟ توی خواهی با همه فرق داشته باشی ؟ » و از کنار من پرواز کردند و رفتند و حتی یک کلمه دیگر هم نگفتند -

چرا رفته بودند ؟ چرا عصبانی شدند ؟ مگر فرق داشتن چیز خیلی بدی بود ؟ حالا دیگر به سبکی عقاب می توانستم پرواز کنم و پرها هم هم قشنگترین پرها دنیا بود اما چه فایده چون دوستانم رفتند و من خیلی تنها شدم -

روزی مردی را دیدم که جلوی در کلبه ای نشست بود - او سیدی خست و سبدهایش را دور تا دورش چیده بود متوجه شدم که اشک در چشمانش حلقه زده پریدم و نزدیک او نشستم و پرسیدم: « چرا ناراحتی ؟ مرد گفت:

« پرند که کوچولو پسر من مریض است و من چون فقیرم پول کافی برای خریدن دوا می او ندارم » با خودم فکر کردم « چطور می توانم کمکش کنم ؟ » و ناگهان فهمیدم - فوایدی از پرها هم را کندم و به او دادم و مرد بیچاره با خوشگله

گفت: « چطور از تو تشکر کنم تو بچه مرا نجات دادی ولی نگاه کن بال ت را ببین ! » بله جای پر طلائی که کندم بودم یک پر سیاه واقعی به نیمی ابریشم در آمد بود

از آن روز کم کم پرها ی طلائی ام را به این و آن می بخشیدم و پرها ی سیاه بجای آنها در می آمد - مثلاً با آن پرها برای یک خیمه شب بازی عروسکها تازه خریدم و یک چرخ رسی برای پیره زن نخ ریس . . . . . یک قطب نما برای ماهیگیری که در دریا گم شده بود . . . . . و وقتی آخرین پر طلائی را

به یک عروس زیبا بخشیدم بال هایم به سیاهی مرکب هندی شده بود آنوقت به طرف درخت کهنسالی که دوستانم شبها در آن منزل می کردند پرواز کردم « آیا دیگر آنها مرا به دوستی قبول داشتند ؟ »

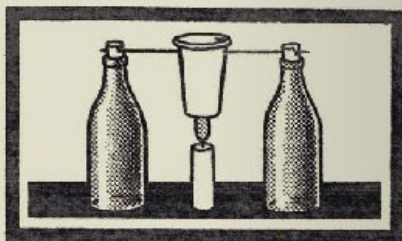
با دیدن من از خوشی فریاد کشیدند که « حالا نورست مثل ما هستی » و بعد از احوال پرسید و رو بوسی همگی به یکدیگر تکیه داریم که بخوابیم - ولی من بعدری خوشحال و هیجان زده بودم که خوابم نبرد - به یاد می مرد سبب ساز و پیرزن و خیمه شب باز

و بقیه کسانی که با پرها هم کمکشان کرده بودم افتادم - فکر کردم: « حالا من هم پرها هم سیاه است - ولی هنوز هم مثل دوستانم نیستم ما با یکدیگر فرق داریم - هر کس غایب خاطر خا طرات دگن شته مخصوص به خودش و رو باهای طلائی اش که دیگران نمی

بینند با همه فرق دارم »

پایان

ترجمه: گلنار سهیلا (رفیعی)



بازیهای علمی

ترجمه پریچهر منوچهری

لیوان کاغذی نسوز

تا مجال فکر کرده اید که می شود کاغذ را طوری روی شمع قرار داد که نسوزد ؟ از این مهمتر فکر کرده اید که می شود در یک لیوان کاغذی آب را جوش آورد بدون اینکه لیوان کاغذی بسوزد ؟

جواب

برای پاسخ دادن باین معمای پیچیده و در همین حال ساده بهتر است آزمایش زیر را انجام دهید:

یک لیوان بستنی بردارید و یک میل کامو ابانی را از دلبه لیوان کاغذی عبور دهید حال شمع روشن کنید و زیر لیوان قرار دهید - بعد لیوان را از آب بپرکنید - دوسریل کامو ابانی را در درستان بگیرد، لیوان را روی شمع نگه دارید، نترسید! لیوان آتش نمی گیرد بلکه بعد از چند دقیقه می بینید که نه تنها لیوان نمی سوزد بلکه آب داخل لیوان هم قل قل می جوشد -

دلیل علمی: آب داخل لیوان گرمی حرارت شمع را به خود جذب می کند و نمی گذارد گرمای لیوان جمدی برسد که لیوان کاغذی را بسوزاند - در نتیجه آب جوش می آید بدون اینکه سدمه ای به خود لیوان برساند -

## مرتبای آلبالو

«قسمت دوم»

یاسی کم کم بهتر شد بخصوص که مادر بزرگ هم از مسافرت برگشت و یاسی از ذوق رفتن به خانه او از خنخواب بیرون آمد. در روزها که حالش بد بود و مجبور بود بخوابد فکرها می کرد که قبلاً نکرده بود یا رش آمد که هیچ وقت نتوانسته بود بفهمد چرا مامای گوید نباید مرتبای خالی بخوری. همیشه پیش خودش می گفت: «ماما که پول دارد پس چرا مربای خرد که من بخورم» از طرفی حالا از او خجالت می کشید آخر تا آن وقت هیچ دروغ نگفته بود. پس حالا چطور جرأت نکرد راستش را بگوید که چه خورده است؟ آنوقت باز فکر کرد: «خوب حالا هم دیگر لازم نیست بگویم چون خوردم تنبیه شدم و فهمیدم و از این به بعد هم دروغ نمی گویم» خلاصه آن روزها آنقدر فکر کرده بود که گاهی قیافه اش درست شکل آدم بزرگ هائی شد. بعد از این جریان دو چیز در آن خانه بیش آمد که باعث تعجب همه شد. اول اینکه در تالانکوی طلائی قشنگ یاسی که مادر بزرگ به او داده بود گم شد و هر کجا را گشتند پیدا نکردند.

۳۳

خود یاسی از همه بیشتر ناراحت شد چون اولاً که خیلی زیاد آنها را دوست داشت و در ثانی هیچ یادش نمی آمد

چه کسی آنها را از دست او

بیرون آورده. دیگر برای

مامانش شکی نمانده بود که

وقتی مثل همیشه یاسی آنها را

بگردن مرور سگش انداخته

بوده آنرا در جانی گم کرده است.

موضوع دیگر که برای همه

عجیب بود اینکه یاسی

دیگر هیچ وقت حتی



با صبحانه مرتباً بخورد می گفت بهترین غذاها نان و کوه است.



بچه ها در استان مادر واقع در همین جا تمام می شور یعنی شاید بهتر بود تمام می شد. ولی بگذازید واقعه کوچکی را که ماه بعد در آن خانه اتفاق افتاد برایتان بگویم: مادر بزرگ آلبالو پلوها خیلی خوشمزه ای می پخت و روزی که دخترش مهمانی داشت به

۳۴

### نامه ها

دوستهای خوبم، امیدوارم که در سال نو خوش و موفق باشید و تعطیلات عید به همه شما خوش گذشته باشد. در ایام عید نامه های دوستان عزیزم خیلی من داخل حال کردند.

فیروزه شکیبائی ۱۲ ساله از بابل و مهشید فردوسی ۱۱ ساله از طهران برایم نقاشی قشنگی فرستاده اند. یکی از دوستهای خوبم که خودش را اشراق معرفی کرده

من نمی دانم اشراق است یا فامیلش. ۱۵ ساله هم هست و آدرش را هم فراموش کرده بنویسد. یک کارت تبریک درست کرده و فرستاده. متشکرم

رؤیا اعظمی ۱۳ ساله از اصفهان عکس یک تاکی قشنگ را کشیده که شش تا صندلی دارا مسعود عبد الرحیمی ۱۲ ساله از مراغه نقاشی کشیده و یک شعر

در مورد عید نوروز فرستاده اما من نتوانستم خطش را بخوانم. کاش خوانا می نوشت. در ناحیه ۱۲ ساله از جلفای اصفهان و مانند آن واحدت ۱۲ ساله

از آبکوه مشهد هم نامه نوشته اند. از آنها متشکرم. آری تاج پور ۱۱ ساله از اصفهان یک داستان قشنگ بنام «لیلو» سگ اوفا

فرستاده. نقاشیهای این داستان را هم خودش کشیده. اما آری تاجان نوکه اینقدر قشنگ نقاشی می کنی، بهتر بود کمی کوچکتر و به اندازه مجله نقاشی

می کردی تا قابل چاپ باشد من بازم منتظر نقاشیها، شعرا، داستانها و نامه های همه شماها هستم.

۳۵

منزل آنها آمده بود تا به او کمک کند تا آلبالو پلو به پزند. وقتی ظرف مرتبای آلبالو را از انباری آورد و خالی کرد از داخل صدای شنید و وقتی آن را شست یک جفت النگوی طلائی کوچک را که در آن گیر کرده بود بیرون کشید. چه چیز خردستها کوچک یک دختر بچه که خیلی مرتباً دوست دارد می توانست اینها در آن خمرها جا گذاشته باشد؟ البته هنوز به جز یاسی و مادر بزرگ هیچکس راز النگوها را نمی داند چون مادر بزرگ در جواب سئوالهای ماما و بابا و برادرهای یاسی فقط می گفت: مهم نیست که کجا بوده مهم این است که پیدا شده خود آنها را دوباره پیدا کردم...»

و یاسی هنوز در دردمین می کند که چه وقت و چطور همه جریان برای ماما تعریف کند.

پایان

از: گلنار صهبای

۳۵

## نامه ها

این دوستانهای عزیزم به پرسشنامه ای که چاپ کرده بودم جواب داده اند .

مژگان بیدارول - محمد فروغی - ماندانا هدایت - فیض الله سلوک ران -  
 فائزه روحانی - سهیل آزادگان - امین الله کیمانی راد - شری جان نثار -  
 شیروالوئی - عارف خیرخواه - رضوان یزدان پناه - ژاله وجدانی - شهره فروغی  
 شهرام نلاج - شیدا - کامران روحانی - ثناء الله بابائی - مینا روشنیان  
 شهین جابر - خاورد مهرگانی - کوروش مجیدی - زیند سیاوشی - صابر کویلی  
 مهدخت رفاهی پور - فریبرز نخعی - فرید فرخزاد - یابک گوردزیان - شهریار  
 حیدریان - اعظم شجاع الدینی - شهرگلشنی - مرصده رخشان - رؤیاشمس  
 پیمان ندیمی - آرتنا حمدانی - سیروس شمس الدینی - سوزان سنائی -  
 نورالوئی - شکیب احمدی - ناهید شجاع الدینی - سپیده اساسی - سیروس  
 صارتی - آندیا هدایت - آتیانا بفتیان - مهنازرواجی - شیوا خسروی -  
 مهدخت خسروی - پیام ندیمی - بهناز بیرقی - خسرو خسروی - پوپلی اختر  
 شایخ منشاری - الهه موفق - فرهنگ ثنائی - مرده الفت - لیلی وشنیان  
 شیده موفق - جهانشاه خارم - پریا بهزاد پور - لیلی روحانی -  
 پرورش سبحانیان .

امید دارم بقیه بچه هام مثل این دوستانهای باوقا جواب پرسشنامه را  
 هرچه زودتر برایم بفرستند .

۳۷

## برنده جایزه مخصوص ورقا در مسابقه نوشته های دوستان ورقا پیچک و کاج

از: فرانک حمدانی (۱۳ ساله رشت)



کاجای پیرو کهن  
 صبرشان نوم می شد  
 وقتی حرفای پیچک روی شنیدند  
 برای پیچک خام زندگی شیرین بود  
 مثل کاجای کهن  
 دنیا دیده . . . . . نبود  
 نمی دوست به روزی عمرش تمام شده  
 آره اون پیچک خام از جیبی خریدند  
 دل هوی کاجا او فو پندش میداد  
 هیجرت کوش میداد  
 بهشون می گفت: شما بی عروته  
 و شما . . . . . تنبلها  
 عروته این را ندا بین  
 که بی بین این بالا

دو زوی از روزای دور  
 نری یك جنگل کاج  
 که برون گنجشکاه غنونه بلبلها  
 و کلای رنگارنگ برون او بچایا  
 پیچکی سبز شده . . . بود  
 پیچکی باریک و نازک اندام  
 در گه از عشوه و ناز هوی بگم کم گفتم  
 کاجای بلند و آمون خراش  
 سالها زنده . . . . . بودن  
 دلی این پیچک لاغر از کاج بزرگ بالتر  
 تا به او بچایا رسید که سرش زنده  
 و از اذن . . . . . بالاها  
 به کاجا . . . . . می خندید  
 بهشون می گفت: شما تنبلها  
 چرا ستریف نشی باین بالا  
 حوالی چنان خیل مطبوعه  
 و از ایضای شه هه عالم رو با چشم بینین

۳۸

روزای شیرین شاد کم کک نوم می شد  
 عمر این پیچک خام هر دیکه داشت تخم

حرفای دلشون روی شون  
 وی دن خورد و یا ها  
 وی شن غرق نوم راب خیال  
 آره او نهان مثل اون پیچک ما  
 می دن اون بالاها  
 تو خیال . تو رؤیا ها  
 و با زهم خشک می شن  
 وی افتن رو زمین  
 آره این مثل قصه تکراره  
 با گیاهای دیکه . . . . .  
 در رفتای بلند . دگای آدمها

و بهار زندگی برای همیشه باقی برونه  
 آره این قصه ما  
 قصه تکراره .  
 با گیاهای بگه در رفتای بلند .  
 دگای . . . . . آدمها  
 آره این آدم . . . . .  
 گاهی اوقات  
 فراموش میکنه که جهون  
 زندگی رو واسه اون  
 تلخ و پریشون میکنه  
 گاهی اوقات فقط

آخه اون قدر جنگیدن نداشت  
 طاقت بر فراز ستون رو نداشت  
 آره اون از این چیزا خبر نداشت  
 عاقبت بهار و تابستون گذشت  
 فصل سرما نرسونی رسید  
 وقت خشکیدن گلهای تشنگ  
 و پلاسیدن پیچکها بود  
 وقتی که پیچک زمستون رو میدید  
 کم کک می پلاسید  
 وی اومد پاشین  
 دیکه اون چه شاد رنگلای سرخ نداشت  
 شاخه هاش زرد شدن  
 برگاش خشکیدن  
 دیکه اون رنگلای زیارو  
 نری پیچک نمی شد پیدا کرد  
 عاقبت پیچک ما  
 عمرش واد به شما  
 هه برگاش رضین  
 ساقه هاش خورد شدن  
 طازون خواب و خیال  
 دیکه بیدار شده بود  
 دیکه اون غمینه بود  
 عمرشو کرده نوم  
 وقت اون رسید بود  
 کاجا بهش بگن  
 دیدی پیچک خام  
 زندگی سیاه شد  
 عمر تو سیاه شده  
 لعظه ای بعد از اون  
 غرض باد اومد  
 اومد پیچک ناز و برداشت  
 بود به اون جاهایی که کس نمیدانست  
 بعد از اینکه بار پیچک رو برور  
 دیکه از پیچک ما انوی باقی بگن  
 بازم این قصه ما  
 فر بهار تکرار شد  
 پیچکا اومدن و بعد از اون نوم  
 برگاشون پر پر شد  
 باز هم اومد و اونارو با خود برد  
 می دونین برای هوی  
 عاقبت پیچک ما پر پر شد  
 آخه اون فکر می کرد که همیشه زنا  
 شیرین و شار می سونه  
 بارونای بهاری  
 همه روز . می باره  
 بلبل خوش آواز  
 رو درختارو گلا  
 براش قصه شنودا می بگن  
 کاجا

۳۹

این هم نام چند کتاب خوب برای سال های آخر دبستان

لپسک چشم آبی جواد مجابی  
 حقیقت و مردارانا بهرام بیضائی  
 شهزاد و سوب جان کریمیتوف - E - نوربال ۶۰-۱۰۶۰  
 گرگها و آدمها آنوان چخوف کودش مهریان ۳۵

این کتابها و خیلی کتابهای دیگر را می توانید در کتابخانه ورقا بخوانید

«کتابخانه ورقا باغ توه»